



پیشگفتار

کتابی که پیش رو دارید مجموعه از داستان های کوتاه به نام هشت برزخ است ، که غم و درد جامعه کنونی را به شکل دیگری به تصویر در می آورد . آنچه که باعث شد من شروع به نوشتن این داستان کنم فریاد های بی صدای چشمانی بود که هر روز در جامعه می دیدم ، قلب های شکسته ای بود که پشت دیوار های غرور زجه می زدند ، غبار کهنه ای بود که بر روی اجسام بی جان خانه کرده بودند . هر کدام گویای درد بزرگی بود که باید نوشته می شدند . ارزشهای بزرگ انسانی را نمی توان تنها با یک قلم به اشتراک گذاشت ، اما می توان گوشه ی بسیار کوچکی از آن را هدیه کرد . شاید باعث شود بیشتر فکر کنیم دنیا را عمیق تر ببینیم ، روح و جسم خود را با ردیگر کاوش کنیم و چراهای فراموش شده را باری دیگر از خود بپرسیم . چرا اینگونه هستیم؟ چرا اینگونه می اندیشیم؟

مدادم خسته است از بی خوابی های شبانه ، می خواهد بماند در پهنای خاکستری کاغذ ، اما....

دل کاغذ پر است خط ها زار می گریند ، جایی برایش نیست ، باید رفت به مهمانی کاغذ دیگر.....

از تمام دوستانی که من را در ساخت این مجموعه یاری کردند سپاسگذارم .

آقای حسین شافعی ، خانم میترا پاک ، خانم ندا قبادی

تقدیم به رامتین صبوری که زندگی را باری دیگر برایم معنی کرد.

نازیلا قبادی

بیتناول

باغیان است

نازیلا قبادی قیم

دست باغبان

باد ملایم بهاری تن جوانش را نوازش می کرد، بوی باغ بوی زندگی تازه ای را بشارت می داد همه چیز بهتر از آن چیزی بود که فکرش را می کرد. دنیا زیبا تر، آسمان آبی تر و باران مهربان تر بود. بهتر از همه ی آنها باغبان پیر و دختر زیبایش بود. که با تمام عشقشان به باغ و درختان می رسیدند شکوفه تازه به دنیا آمده ی درخت سیب چشمانش را در چشمان دختر مه روی باغبان به دنیا گشوده بود.

شکوفه عاشق دختر باغبان بود، هر بار که دختر را می دید زیبا تر از همیشه خودش را باز می کرد و بیشتر از همیشه عطر افشانی می کرد... روزی که دختر باغبان به باغ سر نمی زد شکوفه رنگ پژمردگی می گرفت. آرزوی شکوفه آرزوی سیب شدن بود... سیبی خوش عطر و خوش طعم که در دستان دختر بغلند و جاننش را تقدیم لبان دختر کند. هر روز که به سیب شدن نزدیکتر می شد دلش بی تاب تر و بی قرار تر می شد. درد تبدیل شدنش را به سیب به شوق وصال یار تحمل می کرد همچون پروانه ای که به عشق پرواز پيله اش را می درید. معجزه عشق او را شیرین ترین، خوش بو ترین و بزرگ ترین سیب باغ کرده بود... تمام سیب های باغ او را تحسین می کردند، زودتر از تمام سیب های باغ رسیده بود. باغبان هر روز با چشمانی خیره به سیب نگاه می کرد. این سیب زیباترین سیبی بود که تا به حال دیده بود. دختر باغبان هر روز به دیدار سیب می آمد و با دستمالی سفید، سیب را آرام پاک می کرد هر بار که دست دختر به سیب می خورد وجودش می لرزید درونش می جوشید. یک هفته مانده بود به برداشت سیب های رسیده ی درختان باغ، دختر باغبان به دیدن سیب آمده بود با دستمال سفیدش سیب را نوازش می کرد و آوازی دلنشین بر جان سیب زمزمه می کرد. ناگهان گوشه ناخن دختر تن سیب را خراش انداخت پوست سیب از هم شکافت دردی جان سوز تمام وجود سیب را فرا گرفت. سیب دیگر زیبا و سالم نبود، سیب های دیگر باغ به او غبطه نمی خوردند، دختر هم او را با دستمالش نوازش نمی کرد... یک هفته با درد و هجران سپری شد. روز برداشت فرا رسید سیب هیچ چیز را به غیر از دختر نمی دید. انتظار وصال را می کشید تانیه ها چقدر دیر می گذشتند سیب های دیگر چیده شده بودند، نوبت به درخت

این سیب رسید دختر تمام سیب ها را با ظرافتی وصف نا پذیر می چید...حالا سیب در دستان دخترک بود گرمی دستانش درد زخمش را دوا بود سیب را از درخت چید کمی در دستانش چرخاند، کمی سیب را بو کرد، وجود زخمی سیب از حرارت وصال گرم شده بود در دلش طوفان عصیانگری به پا شده بود . دلش می خواست تنش لبان دختر را حس کند و جانش را به دختر تقدیم کند . دختر نگاه سردی به سیب کرد و او را در سبد پاره و کهنه ای انداخت. سبد مخصوص میوه های نا سالم و خراش خورده . سیب به یک میوه فروشی کثیفی برده شده بود جایی تنگ و نمور و تاریک . هیچ کس و هیچ چیز حال سیب را نمی فهمید..هفته ها آنجا بود اما کسی او را نمی خرید هر کس که او را بلند می کرد عمق خراشش را می دید از خریدنش پشیمان می شد . روزها بود دختری به مغازه میوه فروشی می آمد حرفی نمی زد تنها نگاه می کرد، دختری که اهالی محل آن را سوگلی دیوانه صدا می زدندند . صاحب مغازه که دیگر از حضور دختر شاکی شده بود با صدای بلند پرسید سوگلی چه می خواهی؟ سوگل نگاه غمگینی به سیب انداخت گفت : این سیب صاحب مغازه سیب را به سوگلی دیوانه داد،سیب در دستان سوگل بود لطافت و نرمی دستان دختر باغبان را نداشت اما مهری به بزرگی آسمان داشت سوگل خراش سیب را بوسه زد ،با عشقی وصف نا پذیر سیب را نگاه می کرد . نگاه های سوگل جان تازه ای به سیب می بخشید ..سیب را به خانه اش برد روی تاقچه اتاق کنار تنگ ماهی سیاهش گذاشت . از داخل چمدان قدیمی مادرش یک رشته گل میخک بیرون کشید و به دور سیب حلقه زد . تنها سوگلی دیوانه قلب عاشق سیب را می دید تنها او بود که ستایشش می کرد و بر خراشش بوسه می زد....

بیتخداوم



غریبه اشنا

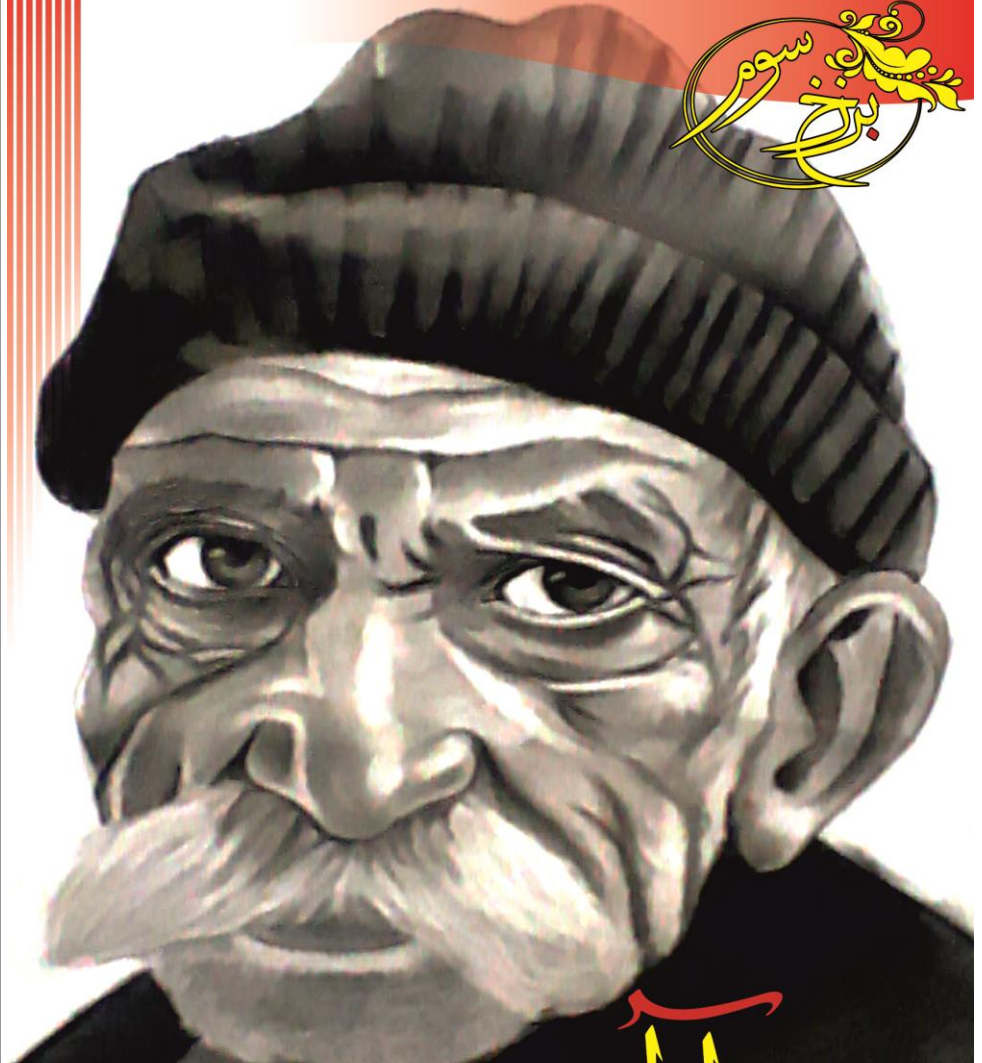
نازیلا قبادی قلم

غریبه ی آشنا

رادسو خودش را تو آب چشمه نگاه می کرد نگاه غمگینی داشت هیچ کس نگاهش را به غیر از خودش درک نمی کرد. سالها بود که این غم در چشمانش خانه کرده بود، مادیان های زیبا در کنار رادسو خود نمایی می کردند یال های زیبایشان را به رقص درمی آوردند تا دل رادسو را به تاراج ببرند اما رادسو بی تفاوت از میان آنها می گذشت. رادسو با همه فرق داشت گویی از دنیایی دیگر آمده بود دنیایی که فرسنگ ها از دنیای همتایانش دور بود. سالها پیش وقتی جوان بود عاشق مادیان زیبایی شد با یالهای طلایی و چشمانی درشت نام او رانا بود رانا با آن زیبایی که داشت دل هر نرینه را می ربود، این بار دل رادسو را نشانه رفته بود. رادسو برای دیدن رانا به کنار چشمه می رفت، رانا خرامان خرامان کنار رادسو می رفت و عاشقانه کنار هم آرام می گرفتند. رادسو می خواست رانا فقط مال خودش باشد، اما رانا مطابق خوی حیوانیش رفتار می کرد هر بار با نرینه ی دیگر همراه می شد. رادسو اندیشه انسانی داشت در جسمی حیوانی تنها او بود که معنی وفا داری را می فهمید و این غم هرگز او را رها نمی کرد. او شنیده بود جای وجود دارد با موجوداتی دو پا که مانند او فکر می کنند مانند او معنی عشق و وفا را می دانند می خواست به آنجا برود تا تنهایش را به اشتراک بگذارد سفر به دیار نا آشنا شروع شد، روزها و شب های زیادی در راه بود نور چراغ ها از دور مانند ستاره های زمینی بودند که بی ماه سوسو می زدند، رادسو با دلی پر از شوق به چراغ ها نزدیک شد. آدم های بسیاری را دید که هر کدام در دنیای خودشان غرق بودند. دنیایی که فقط مخصوص آنها بود. چقدر متفاوت بود ساعت ها به نظاره آدمها نشست دلش می خواست شباهتی بین دنیای خودش و دنیایی آنها پیدا کند. روزها از بودنش در دنیای آدمها می گذشت هر روز مشتاق تر و هر روز متعجب تر می شد صدای خنده آنها رادسو را به وجد می آورد، چهرهای متفاوتشان او را بیشتر جذب می کرد می خواست در دنیایی آنها بماند و جایی برای خودش پیدا کند در یکی از روزهای بهاری رادسو دختری را دید که خا طره رانا را برایش زنده کرد دختری با موهای بلند طلایی و چشمانی درشت، قلب رادسو از طپش ایستاد چشمانش به قامت دختر خیره مانده بود، همان بود که رادسو می خواست می دانست که دختر معنی عشق و وفا را می داند مانند رانا خوی حیوانی ندارد رادسو می ترسید به دختر نزدیک شود او یک حیوان

بود و دختر یک آدم . هر روز رادسو دختر را می دید و هر روز بیشتر عاشقش می شد ، عشقش به دختر به جایی رسیده بود که دیگر تحمل دوری نداشت ، تصمیم گرفت دنبالش برود تا در موقعی مناسب خودش را به دختر نزدیک کند . آرام آرام دنبال دختر راه افتاد کوجه به کوجه خیابان به خیابان ، انتهای یکی از خیابان ها مردی بلند قامت به انتظار دختر زیبا ایستاده بود ، دخترک به مرد نزدیک شد خودش را به آغوش مرد سپرد دست در دست هم وارد خانه ای کوچک شدند . اشک در چشمان راسو جمع شد ، با چشمان حیوانی اما اشکی انسانی رفتن دخترک را نظاره می کرد دلش می خواست جای آن مرد باشد تا در آغوش دخترک آرام گیرد و دل تنهایش را به دل دختر بسپارد حرکت از تمام وجود رادسو گرفته شده بود ، بی اختیار همان جا ماند . بعد از مدتی دختر از خانه بیرون آمد ، مانند طلسم شده ای باز به دنبال دختر به راه افتاد کوجه به کوجه خیابان به خیابان ، به هیچ چیزی فکر نمی کرد تنها چشمانش نظاره گر بود دختر وارد کوجه ی بن بست می شد زنگ خانه ای را به صدا در آورد مرد لاغر اندامی در را باز کرد باز دختر خود را به آغوش آن مرد سپرد . رادسو شوکه شده بود پشت سر هم اشک می ریخت نه برای آن دختر ، برای اینکه حقیقت تلخی را فهمید او به تنهایی محکوم شده بود در این دنیا جایی برای او نبود نه در دنیای خودش نه در دنیای موجودات دو پا ، او حیوان بود با اندیشه و اشک انسانی اما آنها انسان بودند با اندیشه حیوانی تفاوتی میان رانای یال طلایی و دختر موطلایی نبود ، هیچکدام معنی وفا و عشق را نمی دانستند .

سوم
پنجم



خالی از آدم

نازیلا قبادی تبسم

خالی از آدم

روی رخت آویز کهنه چوبی انتظار هیچ کس را نمی کشید ، پیر و کهنه و نخ نما شده بود... بوی تمام خاطرات قدیمی را می داد،خاطرات خوب و بد خاطرات تلخ و شیرین بزرگ و کوچیک . اما حالا خالی بود خالی از آدم، آدمی که تنها مونس تنهایش بود، آدمی که رفت و تنهایش گذاشت او مانده بود و یک دنیا افسوس . کت با دلی خسته به پنجره خیره شده بود هوای پاییز گرفته تر از همیشه بود،آسمان پر بود از ابرهای سیاه پف کرده . یاد اولین پاییزی افتاد که تن اسماعیل رو گرم کرد ،تنی نحیف اما دوست داشتنی با قلبی پر از آرزوهای بزرگ. اسماعیل از داشتنش از گرمیش راضی بود ، خوش دوخت نبود گرانب نبود ولی بهترین کت اسماعیل بود . به تن و بوی اسماعیل خو گرفته بود . ماه ها و سال ها کنار هم بودند حتی عاشقی را با هم تجربه کردند...اسماعیل عاشق شکوه دختر همسایه شده بود.دختری نحیف تر از اسماعیل اما با چهره ی دلنشین ولبخندی ملیح اولین روز ملاقات اسماعیل و شکوه یکی از روزهای آبان ماه بود روزی نسبتا سرد اما آفتابی اسماعیل کت محبوبش را به تن کرده بود،شکوه لباس پشمی خوش دوخت زرشکی کنار هم روی نیمکت رنگ و رفته پارک نشسته بودند،حال اسماعیل را تنها کت می فهمید تب تند عاشقیش را ،طپش قلبش را،تن عرق کرده اش را . شکوه و اسماعیل نزد یک تر نشستند دستانشان در دست هم بود ،دلشان پر بود از حرفهای عاشقانه فاصله ای میان کت و لباس زرشکی نبود ،لباس گرمی کت را حس می کرد و کت نرمی لباس را روزها این دیدارها ادامه داشت ،کت هم مانند اسماعیل عاشق شده بود عاشق لباس زرشکی هر روز انتظار دیدن لباس زرشکی را می کشید،دیگر از اینکه اسماعیل عرق عطرش می کرد ناراحت نبود،از اتوی داغ وحشت نداشت،درد کشیدن نخ های نخ نما شده اش را به عشق دیدار لباس زرشکی تحمل می کرد یکی از روز های سرد زمستانی شکوه ، خانم اسماعیل شد ولباس زرشکی، خانم کت . هر شب در آغوش هم روی رخت آویز می آرمیدند..روزهای دلتنگی و شب های طلایی زیادی را با هم تجربه کردند..سالها کنار هم ، در آغوش هم ،به عشق هم زندگی کردند . فصل بهار ماه اردیبهشت روز بیستم بدترین روز کت بود خانم خونه لباس پیر زرشکی را از کت جدا کرد و به گورستان زباله انداخت و جایش را با یک لباس بد دوخت سرمه ای پر کرد . اسماعیل ماند با یک دنیا غم ،تنها امیدش اسماعیل

بود. تنها مونسش قلب اسماعیل بود هر دو پیر شده بودند اما به هم وفا دار بودند . پاییز بود هوا سرد و گرفته.. حال اسماعیل زیاد خوب نبود عرق کرده بود , ضربان قلبش کند شده بود به حدی کند شده بود که کت دیگر احساسش نمی کرد...قلب اسماعیل دیگر طپش نداشت . کت باز تنها مانند نه آرزویی داشت و نه امیدی, نه تنی داشت برای گرم کردن نه عشقی داشت برای ورزیدن . بی هدف روی رخت آویز بود فقط می خواست تنها باشد اما مثل اینکه شکوه خانم می خواست آن را بشورد و به پیرمردی فقیر ببخشد . توی تشت احساس سرما می کرد تن پیرش توان چنگ زدن های شکوه را نداشت روی طناب از سرما می لرزید , گیره های لباس تن ناتوانش را آزار می داد , با هر بادی تکان می خورد و می لرزید . کت نمی خواست مال کس دیگری شود تن کس دیگری را گرم کند بوی کس دیگری را بگیرد تنها صاحب آن اسماعیل بود صاحب تمام خاطراتش . با آخرین توانی که داشت خودش را از چنگال های گیره لباس بیرون کشید و خودش را به دست باد سپرد با تمام درد هایش .

فکر
بدر
چهارم



نازیلا قبادی

فکر کثیف

تفکر کثیف

به دستانش نگاه می کرد، از دستانش کلافه شده بود، دستانی که سالها با آنها زندگی می کرد اما حالا از آنها تنفر داشت، آنها را کثیف می دید خیلی کثیف. روزی هزاران بار آنها را می شست اما چه سود باز هم کثیف بودند. آنقدر آنها را شسته بود که پوستی بر رویش نمانده بود. آنقدر بیچاره بود که خدا هم به فریادش نمی رسید.. فکر کثیفش دستانش را نشانه رفته بود و با بی رحمی تمام نابود شدنش را نظاره میکرد. پوست دستانش بیشتر کنده شده بود، زیر زخم هایش انگشت هایش درد می کشیدند. فریاد رسی نداشت امیدی هم نداشت هیچ چیز نداشت، تنها چیزی که داشت یک جفت دست کثیف بود فکر خبیثش او را رها نمی کرد، ذرات هوا، پرز قالی، حتی باران را کثیف می دید دنیا را کثیف می دید همه چیز کثیف تر از همیشه کارش به جایی رسیده بود که حتی آب را کثیف می دید، خسته و درمانده شده بود زجه می زد فریاد می کشید اما باز فکر کثیفش آزارش می داد و به روزگار یخ زده اش می خندید در جهنمی پر از کثافت گیر کرده بود. پر از بد بختی پر از بی پناهی.... توانی برای زندگی کردن و جنگیدن نداشت. تسلیم فکر کثیفش شده بود، هر کس او را می دید دلش به حال بیچارگی اش می سوخت، بیچاره چقدر بیچاره بود. جایی برای پناه بردن نداشت، چون همه جا برایش کثیف بود. هر جا که می رفت فکر کثیفش به دنبالش بود، او را در گوشه ی تاریکی از زندگی به دام انداخته بود زندگی که دیگر برایش زندگی نبود انبوهی پر از کثافت بود پر از شستن های بی ثمر. دلش می خواست برود به جایی که فقط خودش باشد بدون فکر کثیف اما کفش هایش را هم کثیف می دید در دنیای عریان تن کثیفش در حال غرق شدن بود هیچ دستی را برای نجاتش قبول نمی کرد. تمام دست ها را کثیف می دید. حتی نمی توانست بمیرد مرگ، قبر، را هم کثیف می دید. در اوج بی پناهی بزرگترین تصمیم زندگی اش را گرفت. تصمیمی که زندگی اش را تکان داد از بند و حصار اوهمات رهایش کرد.. زندگی اش رنگ زندگی گرفت... می توانست برود، بخوابد، حتی بمیرد....

فکر کثیف اش را برای همیسه پاک کرد....



بہ اسطون افان بغلا

نازیلا قبادی

یک بغل طوفان

نگاه پر مهر مادریش را نثارچهره ی مریض و رنگ پریده ی پسر هفت ساله اش کرد بی خداحافظی از خانه بیرون بیرون آمد. چهره ی غمگینش زیر آرایش غلیظ پنهان شده بود.. کفش های پاشنه بلند قد متوسطش را بلند تر از همیشه نشان می دادند. بی صدا سوار ماشین کهنه آبی رنگ شد تمام راه خیره به شیشه پنجره بود. وارد کوچه هشتم شدند، از ماشین پیدا شد و به سمت خانه ای کثیف و کهنه ای رفت. چقدر از این خانه از این کوچه متنفر بود.. برای دومین بار بود که به این خانه می آمد حالش از دیوارهای رنگ و رو رفته حیاط پر از کثافت و آشغال به هم می خورد بیشتر از همه چیز نگاه های پر از هرزگی صاحب خانه آزارش میداد می داد. بوی تن گند صاحب خانه احساس می کرد بوی گندی که هیچ عطر و حمای آن را از بین نمی برد، همه ی مرد های هرزه بوی گند می دادند. تفاوتی میان همبستر شدن با این مرد و همبستر شدن با لجن گندیده نبود. خنده های مستانه ی مرد وجودش را به آتش می کشید، آتشی از خشم و تنفر، نوازش دستان مرد سوهانی بود بر جسم پاک باخته اش زمزمه های سر خوشی مرد مانند صدای جغد شومی بود که بر ویرانه ای می خواند نفس هایش بوی گورستانی پر از اجساد فاسد شده را می داد. چاره ای نداشت باید این همه پستی را تحمل می کرد و با چهره ای ماسک زده وانمود می کرد همه چیز خوب است.. و با لبخند بی رمقش این ساعت های شکنجه اش را به به پایان می برد. اسکناس های کثیف تر از آن مرد را داخل کیف کوچک چرمی اش گذاشت با ماشینی کهنه تر از قبلی به خانه بازگشت پسر کوچکش چشم انتظار کنار پنجره ایستاده بود و آمدن مادرش را نظاره میکرد در که باز شد پسر به طرف مادر دوید می خواست مادرش را به آغوش بکشد اما شراره خودش را کنار کشید.. نمی خواست با بغلی پر از کثافت و هرزگی تن پسر معصوم و پاکش را آلوده کند سهم شراره آغوشی پر از مرداب بود سهم او آغوش بهشتی پسرش نبود چشمان زیبای پسرش ملتسمانه تر از همیشه نگاهش می کرد نگاهی که عمق وجودش را به آتش کشید نزدیک صبح بود شراره با صدای رعد و برق از خواب پرید. نگاهی بی قرار به پسرش کرد رنگ صورت پسرش کبود شده بود به سختی نفس میکشید. شراره با چشمانی غرق اشک و دستی لرزان به پسرش نزدیک شد هنوز زنده بود او را برای اولین بار در این دو سال

به آغوش کشید با پاهای لرزانش زیر باران می دوید تا پسرش را به جایی برساند هیچ کس را نمی دید تنها صورت کبود شده ی پسرش را می دید باران بر سر و رویش می کوبید سردی هوا دستانش را سست تر کرده بودند اشک هایش در باران محو شده بود صدای زجه هایش در صدای طوفان به فنا رفته بود تنها می دوید صدای پاهایش مانند صدای بال کبوتر زخمی در خیابان خلوت می پیچید. دیگر توانی برای دویدن نداشت ,زانو هایش سست شد و به زمین افتاد در اوج بدبختی زیبا ترین صدای دنیا را شنید صدای پسر هفت ساله اش ,مامان بلاخره بغلم کردی. از آن وقت به بعد شراره پسرش را با تمام عشق مادری به آغوش می کشید دیگر نمی ترسید آغوش پاک پسرش را نا پاک کند.شراره آن روز صبح به عقد باران در آمده بود.

فصل
سیستم
بخش

یا و عصا

نازیلا قبادی قیم



یاس و عصا

بو کشیدن صبح تنها دلخوشی ملوک بود پاهای پیر و لاغرش با تمام سختی او را کنار پنجره می بردند پنجره ای قدیمی از خانه ای قدیمی با نرده هایی محکم. هر روز صبح را به دنیایش دعوت می کرد ، و با بوی عطر دلنشین گل یاسی که یادگار روزگار جوانی اش بود به استقبال صبح می رفت. بوی عطرش تمام تن کوچه باریک را نوازش میکرد، هیچ کس ملوک را نمی دید حضورش را با بوی عطرش احساس می کردند. چشمان ملوک سویی برای دیدن نداشت تنها چیزی که می دید هاله ای نا مفهوم از آدمها و اشیا بود . اما به این دید هم راضی بود، حس شنوایی خوبی داشت انگار پیری فراموش کرده بود سراغ گوش هایش برود. تنها چیزی که از زندگی می خواست صبح و بوی صبح بود. چند روزی بود که صدایی هر روز صبح قلب ملوک را می لرزاند ، صدای عصا همراه با پای بی رمق که به دنبالش کشیده می شد. ملوک تقلای زیادی برای دیدن صاحب عصا می کرد اما تنها چیزی که می دید هاله ای از یک مرد بود. صبح ها با اشتیاق بیشتری به کنار پنجره می رفت روح تازه ای در درونش دمیده شده بود. صدای پا ، صدای عصا، روی روحش به چه زیبایی می رقصید ، ملوک عاشق شده بود ، عاشق صدای پا و صدای عصا. پاهایش جان تازه ای گرفته بود با شوری وصف نا پذیر او را هر روز صبح به کنار پنجره می کشاندند بیشتر و بیشتر عاشق می شد . دلش می خواست صاحب عصا را ببیند و او را به دنیای تنهایش دعوت کند او حالا از زندگی هم صبح را می خواست هم صاحب عصا را با دلی پر از آرزو های آبی و پای لرزان خودش را به دم در رساند تا از نزدیک صاحب عصا را حس کند. صدا هر قدر نزدیک تر می شد قلب ملوک بیشتر می لرزید. دستانش بیشتر یخ می زد ، آنقدر قدم هایش را شماره کرده بود که می دانست سه قدم مانده به دیدار یک دو سه پاهای ملوک توان ایستادن نداشت سست شد و ملوک بر روی زمین افتاد . صاحب عصا نزدیک تر آمد دست ملوک را گرفت تا از زمین بلندش کند اما دستانش شبیه دستان دستان لرزانی نبود که ملوک در رویاهایش دیده بود..دستی که در دستانش بود دستی جوان و قوی بود. عمر رویا های ملوک در دستان پسر جوان به پایان رسید و ملوک در دنیای تنها و بی امیدش تنها تر ماند. پسر نفس عمیقی کشید. چشمانش پر شده بود از اشک، عطر گل یاس عطر تن دختر جوانی نبود که به امید او هر روز صبح پاهای شکسته اش را با

عصای چوبی به دنبال خودش می کشید رویاهای پسر هم در دستان چروک خورده ی ملوک
به یغما رفت. صبح فردا, دیگر در کوچه نه صدای عصایی می آمد نه بوی عطر یاس...

بیتخ هفتم



ارکيه سیاه

نازیلا قبادی قلم

ارکیده سیاه

در زندگی اش بی پناهی فریاد می زد، فریادی بی صدا با اشک های زلال شبانه که با ظرافتی تمام گونه هایش را نقاشی میکردند. آرزویش قلبی بود که همراه قلبش باشد، قلبی سرشار از دوست داشتن نه سر شار از ترحم. آرزوی بزرگی نبود، اما برای صنم آرزویی بزرگ بود، بزرگ به اندازه ی تمام زندگی اش زمزمه های ترحم بر انگیز همسایه ها، نگاه های ترحم بر انگیز مردم، توپ های بچه هایی که به سمتش پرتاب می کردند او را می شکست اما هیچ کس شکستنش را نمی دید. موهای کم پشت خرمایی رنگش روز به روز لاغر تر و سفید تر می شد، چروک های صورتش عمق بی کسی اش را هر روز بیشتر نشان می دادند. صنم قربانی بود، بی گناه ترین قربانی روزگار، قربانی یک تقسیم سلولی نابهنجار کروموزومی. کاش در نطفه خفه می شد و پا به این دنیای ظاهر پرست نمی گذاشت. دختری با چشمانی بی قرار، موهایی کم پشت، پوستی زرد، دندان های بیرون زده، دستانی کج، با پاهایی نامساوی، و قلبی به زیبایی الهه ونوس هیچ کس از دیدنش خوشحال نمی شد حتی آئینه هم از دیدنش فراری بود. هر بار که چهره اش در آئینه نگاه می کرد دست نوازش به صورتش می کشید به صورتش می گفت: چهره ی غمگین من، سالهای زیادی با تو زندگی کرده ام حتی در خواب هایم با من هستی در تمام رویا هایم، با من بلند می شوی با من می خندی با من گریه می کنی. در همه ی لحظاتم با من بوده ای، می دانم رنگ پریده ای، گونه های قرمز فریبنده ی را ندارد. اگر چه تورا زشت می بینند اما برای من زیبایی، من تو را دوست دارم نمی دانم چرا مردم تو را دوست ندارند شاید گرمی لبخندت را ندیده اند، شاید نگاه های پر از عشقت را ندیده اند، بگذار نبینند من که می بینم من سر نوشتم را قبول کرده ام بگذار آنها قبول نکنند. دستان کجش را می دید به آنها بوسه می زد، می گفت: نگران نباشید که کج هستید و ظاهری زیبا ندارید شما مال من هستید با هم هستید، از نگاه های دلسوزانه مردم نسوزید، مردم قدرت شما را ندیده اند، نوازش زندگی بخششان را ندیده اند. هر روز صبح دست مهر بانی به پا هایش می کشید به پای بلند ترش می گفت: خواهر کوچکت را همراهی کن خجالت نکش که از تو کوتاه تراست، قدم به قدم با خودت ببرش دوستش داشته باش تا زمین با قدم هایتان آرام شود. تمام وجودش را دوست داشت، وجودش هم او را دوست

داشت و تا آخرین توان یاریش می کرد تنها چیزی که حالش خوب نبود قلبش بود، گوشه گیر و مریض شده بود، تنهایی را دیگر نمی توانست تحمل کند. از اینکه هر شب تنها بخوابد، تنها بیدار شود بیزار بود، قلب دیگری را می خواست که مونسش باشد برایش بتپد، نگرانش شود، زیبایش را تحسین کند. قلبش از صنم متنفر بود او را مقصر تمام تنهایش می دانست. اگر او زشت نبود کسی پیدا می شد تا قلبش را هدیه کند. اما چه کسی حاضر می شد که قلبش را هم آغوش صنم کند؟ هیچ کس روز به روز رنگ پریده تر و ضعیف تر می شد، دلداری های صنم را دیگر گوش نمی داد، تصمیم خودش را گرفته بود می خواست برود و جای در سینه ای دیگر پیدا کند... در قلب کسی بتپد که زیبا باشد و با هر نگاه هزارن قلب را به تاراج ببرد. صبحی سرد کوله بارش را بست صنم، را با دنیایی پر از درد رها کرد

بلاغ
چشم

ملک

نازیلا قبادی

پک

این انتظار طاقت فرسا همراه با حسرتی بی پایان او را کاملاً کلافه کرده بود چرا باید سر نوشتش اینچنین می شد. سرنوشتی تلخ که با مزه گسش آمیخته شده بود همه او را مقصر می دانستند، مقصر تمام پلیدی ها، بدی ها، پستی ها بی ارادگی خودشان را ترس از فردهایشان را، دعواهایشان را، شکست هایشان را تمام بد بیاری هایشان را تنها پای او می گذاشتند. همه خود را قربانی او می دیدند، قربانی بی گناه، یک بار نشد کسی عمیق تر از همیشه او را نگاه کند.. دردهایش را ببیند. روزی هزاران مثل او جانشان را نثار پک زدن های آدمهای عصبی می کردند در دستان مردان و زنان سرشار از خشم می شکستند. باقی مانده نشان در زباله دان های شهر می پوسید، نه بوی دلچسپی داشت نه طعم دلپذیری هیچ نبود و هیچ نداشت به غیز از تن نحیف شکستنی؛ با عمری بسیار کوتاه اما نمی دانست چرا او را آنقدر بزرگ می دیدند، بزرگ در پلیدی ها و پستی ها نه می توانستن از او بگذرند نه دوستش داشتند، دیگران از همراهیش خجالت می کشیدند اما همیشه به همراهش داشتند. او تنها رول کاغذی پیچده شده از توتون بود با فیلتری زرد رنگ، که هر روز می سوخت و زیر پای عابران بی خبر از همه جا له می شد...